

## پل معلق

برنده تندیس جایزه ادبی صادق هدایت

امری ست و درونش پر از خواهش حالا ده سال است که خبری از من نشده. ده سال ترسیدم برگردم. ترسیدم برگردم و رد اشک هایش توی فرودگاه مانده باشد. ترسیدم برگردم و صدای خاموش کردن ماشین و خنده هایش وسط سربالایی گاندی توی سرم بیچد. ترسیدم پیاده روی ولیعصر چله ی همین تابستان سفید شود از برف و جای خندان پاهایش از جلوی جست و خیز خرگوش های پارک ساعی برسد تا تجریش و توی ازدحام و بخار آس سید مهدی کم شود. هیچ چیز به قساوت شیرینی خاطره ها، کام آدم را تلخ نمیکنند. امروز با من حرف زده بود. با من که نه؛ با سکوتم. تردید کرده بودم که مبادا نیامده باشد شرکت. همکاریش برداشت و مکت کرد، اما نشناخت. گوشه را داد به او صدایش را که شنیدم همه ی تم به حرف درآمد؛ جز لب هایم. چند بار الو گفت و انگار که شنیدن سکوت برایش روال باشد قطع کرد. درست مثل آن اواخر که روال شده بود بی خداحافظی قطع کند؛ که روال شده بود دوستت دارم ها را باور نکند؛ که روال شده بود از تنهایی درم بیاورد و انگار خودش از تنهایی در نیاید. روال، زهر رابطه هاست. رابطه مان در اوجش خوش بود که فاصله مان افتاد به جانش: من رفتم؛ شاید هم او نیامد.



پویا منشی زاده

یک ساعتی میشود که نشسته ام توی ماشین و زل زده ام به آن طرف خیابان، سر کوچه ی سیزدهم تا بیاید. مرداد از اسمش هم داغ تر است. بطری آب معدنی که از دکه ی روزنامه فروشی خریده ام دانم در دستم تغییر شکل میدهد. آب را تمام کرده ام و شوق را هنوز باز نکرده ام. روزنامه روی داشبورد، زیر بارش آفتاب مثل بوم نقاشی سفید به نظر میرسد. نگاهی می اندازم به صفحه اول که از تدوین سند چشم انداز بیست ساله پر شده. بیست سال زمان زیادی ست. آدم ها برای فراموش کردن قول هایشان اینقدر زمان نمیخواهند. آخرین بار ده سال پیش بود که از من خواست که دیگر خبری از من نباشد. با آن لحن هایی که ظاهرش

نیفتاده. برای هر دوشان بدون دلکک بازی در یک لحظه می آید و مثل بچه آدم در یک لحظه گورش را گم می کند.

یک چیزی محکم می خورد توی شیشه و مرا از توی فکرها در می آورد. یک دست می بینم. با دفترچه و خودکاری که لابد ادامه اش میرسد به چهره ی یک پارکبان کلافه از گرما شیشه را تا جایی که صدایمان به همراه چند انگشت به یکدیگر برسد پایین می آورم و پیش دستی می کنم:

- کجایی پس برادر؟

- خیلی وقته منتظرین؟

- ده ساله

می خندد. هزینه تون زیاد میشه که این جوری. چقدر می مونی؟

کاش میدونستم.

نگاهی می اندازد به سر سیزدهم که به آن زل زده ام خود کارش روی کاغذ می لغزد. دستش پر است از رگهای طاقت. جوهر انگار از رگ هایش روی برگه می ریزد.

- یک ساعت نوشتم براتون. ده سال رو تخفیف دادم. اگه زودتر رفتین بیان باقی پولتون رو بگیرین... میشه دو تومن.

دو تومن بابت ده سال و یک ساعت انتظار از پنجره ی ماشین می رود بیرون. چهره اش پهلوی آفتاب افتاده و از اینجا فقط امتداد خطوط خستگی اش دیده می شود. لبه ی کلاهش روی چشم هایش شب انداخته. کاغذ را می گذارد زیر صدای برف پاک کن. دستش را تا جایی که معنی خداحافظی بدهد بالا می آورد و می رود تا باقی نان شبش را

دیگر فرقی نمیکنند. هزار عکس و صدا و تماس تصویری هم مرهم نشد به زخم. قرار می گذاشتیم روبروی دوربین ساعت شش؛ روبروی دوربین ساعت هفت روبروی دوربین روبروی دوربین... دوربین را آن موقع که اختراع کردند قرار بود خشکی ها را نشان دهد به کشتی ها و کشتی را به خشکی نشین ها و ستاره ها را به منجم ها و حلق پاواروتی را به روی بالکن نشسته ها. قرار نبود بنشیند روی تفنگ ها و تیر بنشانند توی قلب آدم ها. قرار نبود مدارش بسته شود و کنترل بشود روی آدم ها قرار نبود آن طوری براده های داغ تصویر او را پخش کنند و پیکسل به پیکسل نمک روی زخم غربت ایاقم بپاشد. قرار نبود بشود وعده گاه عجیب هر روز زوج های دور از هم. اصلا قرار نبوده اینقدر دور را نشان دهد. حکمت این بوده که اگر جانت دارد با این فاصله زیاد کننده میشود اصلا نبینی اش بچسبی به دامان زمان؛ التماسش کنی که پاک کند قلبت را، جانت را. دردی حس میکنم. چند تکه آفتاب که با حد فاصل شیشه ها قطعه قطعه شده و توی ماشین ریخته دستم را می سوزاند. جای خالی حلقه ام انگار هنوز داغ میشود. حلقه ای که آنقدر دوستش داشتم و از دستش دادم. آدم غصه می خورد، اما نگران اشیاء از دست داده اش نمی شود. شاید این از مزایای دل بستن به اشیاست. دستم را از زیر آوار قطعه ها بیرون می کشم. عقربه ی ساعت با بی میلی هر چه تمام تر دارد خودش را به پنج می رساند؛ این بار لابد عقربه ی ساعت او هم، یادم می افتد به آن اختلاف ساعت لعنتی او از سر کار بلند میشد و من از خواب، شام می خورد و من صبحانه. خورشید برایش طلوع می کرد و من می گفتم شب بخیر. می گفت آخر کدام شب؟ کدام خیر؟ راست می گفت. شب بخیر را قبل از تلفن و کامپیوتر اختراع کرده اند. برای بخت بد امثال ما به روز رسانی نشده. شب بخیر مال آدم های خوشبختی ست که خورشیدشان بین رابطه شان

شده آن قدر توی تردیدها چرخیده ام که نمیدانم دارم به جلو قدم بر می دارم یا گذشته ام دارد از لابلای محو ابرها پیش می آید. دارد پیش می آید. از انتهای سیزدهم یک شمایل آشنا دارد پیش می آید. در جایم حبس می شوم. مثل همه ی قدیم ها. بی اعتماد به نفس اما با غرور راه می رود. نرم قدم بر می دارد؛ انگار چند سانتی متر بالاتر از سطح زمین. میرسد سر کوچه و بنظر راه دکه را در پی می گیرد. قلبم در سینه ام خمپاره می زند و اضطراب نزدیک شدن به او پیاده رو را پر می کند از خاکریز و خندق. نفس های بریده ام را جمع می کنم. به سمت دکه راه می افتم. نزدیک و نزدیک تر می شود و من سالها و سالها دور می شوم. هر دو گذر زمان را زیر عینک های تیره مان پنهان کرده ایم. چشم در چشم می شویم و رد می شود. لابد زیر سپر شقیقه های سفیدم از تیررس حافظه اش دور مانده ام. چشم هایش دیده نمی شوند اما آدم این چیزها را حس می کند. باقی اش همان است. همان موها را از شالش لبریز کرده و روی سینه های کوچکش ریخته موهایش هنوز تاب دارد و من هنوز تاب موهایش را ندارم همان لب هایش را با ماتیک صورتی کم رنگی پوشانده دو دکمه ی پایین مانتویش باز است تا باد کوچکی هر از گاهی پرده از همان کمر باریکش بردارد. یک آب معدنی می خرد و پول را با انگشتان ظریفش می گذارد روی پیشخوان. لاک آبی روی ناخن هایش مثل همیشه حاشیه منظمی ندارد. باقی پول را که می گیرد بر می گردد. صدای قلبم را نمی شنود و رد می شود. عطرش پخش می شود روی شمشادها و روزنامه ها و من. کمی بالاتر جلوی ماشینش می ایستد. وقتی برایم نمانده و تنها چند متر مانده، اما توان رد شدن از این تردید معلق ده ساله را ندارم.

از باقی انتظارها در بیاورد. ماشین انگار از درجا کار کردنش خسته شده و کولر از رمق افتاده. خاموشش می کنم و در را باز میکنم. گرما می ریزد توی ماشین، روی بوم نقاشی، توی بطری معوج آب. کفی کفشم در برابر عبور داغی آسفالت تسلیم است و مقاومتی نمی کند. در ماشین را روی هوای گرم محبوسش قفل می کنم. این تکه ی خیابان خلوت است و ماشین های بریده از ترافیک به اینجا که میرسند با رضایت روی گاز می فشارند و آن انتها سر می خورند توی اتوبان. می روم سمت پیاده رو که یک ردیف شمشاد آن را از خیابان قرض گرفته. چند دانه برگ چنار که طاقشان قبل از پاییز تمام شده روی شانه ی شمشادها تشییع میشوند. دست می کشم توی جمعیت شمشادها نه آن قدر که خراش بردارد. آن قدر که حس عاشق های مهم فیلم های مهم را دست بدهد. عاشق نشدن آدم ها را میشود از خاک روی شمشادها فهمید. خاک ها را می تکانم و برمی گردند به زمین. زیر سایه ی بی رمق چنار پناه می گیرم و پای انتظارم را به دیوار آفتاب مثل تکه های برگ روی آدمهایی می افتد که از میان من و مراسم شمشادها تکیه می دهم. رد می شوند. خیابان پر است از شرکت های مختلف نمایشگاهی ست که ساختمان هایش تصاویر متحرک کارمندان را توی پنجره ها قاب کرده. کمی که می گذرد، کارمندا می روند و تصویر قاب ها روی گلدان های دم پنجره و لوسترهای خاموش و پرده های نواری ثابت می شود. هنوز نمی دانم انتظار چه را می کشم. این که ده سال تحمل را بسوزانم؟ یا اینکه ققنوس ده سال سوخته ی دیگر را از زیر خاکستر زنده کنم؟ اصلا من انتظار کشیدم یا تحمل کردم؟ ده سال هر روز فریب خودم را خوردم و نفهمیدم؟ انتظار سخت است. و انتظاری که نه زمان پایش روشن است و نه چپستی اش جان فرساست. انگار توی پل معلق لرزانی راه می روم که انتهایش توی ابرها و آسمان گم

آب بیرون می آیند و قفل ها باز میشوند. سر میخورد توی ماشین و در را به روی باقی دنیا میندند. ماشین روشن میشود. کمی بعد آرام راه می افتد و فرمان زیر باله هایش می چرخد. خرگوش ها دارند از پی این آکواریوم که ماهی قرمز مرا با خود می برد می دونند. پل زیر پایم دارد می لرزد و پایم دارد توی برف پر از جای پای خرگوش ها از سرما یخ می زند.

هر چه در توان دارم جمع میکنم و صدایش میزنم صدایش میزنم، صدایش می زنم.

از میان ابرها، سرخی چراغ ترمز را می بینم که روشن می شود.

و زمان می ایستد.

آمستردام زمستان ۱۳۹۴